

فصل شانزدهم

ظاهراً آنیتا هیجان آرام و فروخورده پل را به حساب خیال پردازی دربره ساعت های خوشی می گذاشت که قرار بود در میدوز بگزرانند؛ سفری که کمتر از دو هفته به آن مانده بود.

خبر نداشت که پل دارد کشاورزی یاد می گیرد و زمینه را آماده می کند تا به او هم بیاموزد چطور همسر یک کشاورز باشد.

شنبه ای گرم بود و پل به بهانه خریدن یک دستکش بیسبال برای خودش، به مزرعه اش رفت - مزرعه خودش و آقای هیکاکس. آن جا آقای هیکاکس با لحنی تحقیرآمیز و بی حوصله، مثنی اطلاعات نصفه نیمه دربره اداره مزرعه تحویلش داد و در پل این اطمینان مبهم را به وجود آورد که بعد از مدتی قلق کار دستش می آید. آن شب، سر شام، پل که بعد از ساعت ها سایه به سایه دنبال کردن آقای هیکاکس به طرزی رضایت بخش از پا افتاده بود، از زنش پرسید آیا می داند چهارشنبه پیش رو چه روزی است.

آنیتا سر از روی فهرست وسایلی برداشت که باید برای سفر خودش به سرزمین اصلی و، مهم تر از آن، برای سفر پل به میدوز جمع می کرد. «اصلاً نمی توانم حدس بزنم. برای سفر کوتانی شیک و پیکاری داری؟»

«کارم را راه می اندازند. جهت اطلاعات، چهارشنبه آینده روز...»

«شپرد دوازده جفت جراب می برد - همه شان سبز. می دانی که او هم کاپیتان است.»

«می دانم.»

«از این چه برداشتی می کنی؟ یک جوهرایی عجیب است؛ اولین باری که تو کاپیتان می شوی، او هم می شود.»

«شاید یک کوپن برای انجمن چلیپای گلگون فرستاده. آخر تو از کجا می دانی چند جفت جراب می برد؟»

«خب، زن ندارد که در برنامه ریزی کمکش کند، برای همین امروز بعد از ظهر آمد این جا تا از من کمک بگیرد. من هم فهرستی از چیزهایی که باید با خودش ببرد برایش نوشتم. مردها واقعاً بی دست و پا هستند.»

«یک جوری گلیمشان را از آب بیرون می کشند. حرف جالبی هم برای گفتن داشت؟»

آنیتا فهرست را زمین گذاشت و سرزنش آمیز نگاهش کرد. «فقط دربره گزارش پلیس در مورد تپانچه ات، و یک گزارش دیگر دربره آدم های دنیای تبهکاران که آن شب وحشتناک در هومستد با آنها بودی.» دستمال سفره اش را مچاله کرد و با دلخوری روی میز انداخت. «پل، چرا این چیزها را به من نمی گویی؟ چرا همیشه باید از یکی دیگر بشنوم؟»

پل پوزخندی زد. «دنیای تبهکاران! محض رضای خدا.»

«شپرد می گوید لشر و فینرتی را به عنوان خرابکاران بالقوه زیر نظر دارند.» «همه را زیر نظر دارند! چرا به حرف های این مرد خالزنک گوش می دهی؟»

«چرا به من نمی گویی چه خبر است؟»

«چون این چیزها بی‌اهمیت بود. چون می‌ترسیدم تو این‌طور نبینی و به هم بریزی - درست مثل الان که به هم ریخته‌ای. همه چیز حل شده. کرومر حلش کرد.»

«شپرد گفت فقط بابت ماجرای تپانچه ممکن است ده سال زندان نصیبش شود.»

«دفعه بعد که آمد این‌جا، ازش پرس می‌داند اگر دماغ هرازش را له کنم چند سال زندان نصیبم می‌شود یا نه.»

عضلات پل از تقلای نآشنای آن بعد از ظهر گرفته بود و بوی حیوانات حس نیرویی بحوی را در او بیدار کرده بود. فکر داغان کردن صورت شپرد - تفریحی غریب برای کسی که عمری با افکار صلح‌طلبانه سر کرده بود - به طرزی غیرمنتظره آن روز را کامل می‌کرد. «خب، من که می‌گویم کاپیتان تیم سبز به جهنم. باز می‌پرسم، چهارشنبه آینده چه روزی است؟»

«واقعاً نمی‌دانم.»

«سالگرد نامزدی‌مان.»

این سالگرد برای هر دوی آن‌ها تداعی‌های ناخوشایندی داشت؛ سالگردی که در تمام سال‌های زندگی مشترکشان هیچ‌یک حتی اشاره‌ای هم به آن نکرده بود. همان روزی بود که آنیتا به پل گفته بود بچه‌دار شده، آن هم از او، و پل هم در پاسخ، نام خانوادگی‌اش و باقی متعلقات را به او پیشنهاد کرده بود. حالا که گذشت سال‌ها و یک زندگی مشترک کم‌وبیش قابل قبول، تلخی آن واقعه را گرفته بود، پل فکر کرد شاید بتوانند با کمی احساساتی‌گری آن را به چیزی تبدیل کنند که هرگز نبود. مهم‌تر از آن، این سالگرد درست در بهترین زمان ممکن برای آغاز برنامه بلآموزی آنیتا فرامی‌رسید.

پال گفت: «و برای آن شب برنامه خاصی دارم؛ شبی که با تمام شب‌هایی که تا حالا با هم گزافه‌ایم فرق می‌کند، عزیزم.» آنیتا گفت: «عجیب است، تاریخش را کاملاً فراموش کرده بودم. واقعاً؟ چهارشنبه آینده؟» لبخندی غریب و ملامت‌بار به او زد، انگار داستان نامزدی‌شان در ذهنش تحریف شده بود؛ انگار فکر می‌کرد پل با فریبی که دیگر حالا اهمیتی نداشت، آن اتفاق را رقم زده بود. آنیتا: «خب، خیلی شیرین است. یک جوهرایی بامزه است که یادش ماند. اما حالا که میدوز این قدر نزدیک است...» آن قدر طبع منظم و قاعده‌مندی داشت که وقتی اتفاق مهمی در پیش بود، دیگر جنبه‌های زندگی برایش هیچ اهمیتی نداشتند. به نظرش تقریباً ناشایست می‌آمد که آدم به چیزی جز مسئله حیاتی میدوز توجه کند.

«میدوز برود به جهنم.»

«جدی نمی‌گویی.»

«جدی می‌گویم که چهارشنبه آینده بیرون می‌رویم.»

«خب، امیوارم بدانی داری چه کار می‌کنی. کاپیتان تویی.»

«کاپیتان منم.»